

میرزا

سیده عذرا موسوی

پس از خداحافظی به طرف قزوین حرکت کرد.

چند روز از آمدنش می‌گذشت و دید و بازدیدها هم کمتر شده بود و سرش خلوت‌تر. زنش نشست روبه‌رویش و گفت: راستی، شنیدم پولت را گم کردی و به زحمت افتادی. نمی‌دانی چقدر ناراحتی کشیدم!

مرد سری تکان داد و همه‌چیز را برای همسرش تعریف کرد. سوگندها خورد تا باورش شد. او سرش را کج کرد و نگاهی به صورتش کرد.

– بنده خدا! پس چرا شهر قم و آن مرد بزرگ را رها کردی و برگشتی؟ به همین راحتی از دستش دادی! بلند شو، بلند شو برویم قم خدمت همان عالم روحانی. هر چه داشتند فروختند و راه افتادند. وارد قم که شدند، همجا سیاه پوش بود، پرسیدند: چه خبر شده است؟

– آیت‌الله میرزای قمی رحلت کرده. پاهای مرد سست شد و همان‌جا افتاد روی زمین.

اشک در چشمان پیرمرد جمع شد. دستی به پیشانی کشید و قرآنش را باز کرد. باید به عهدش وفا می‌کرد.

می‌خواست تا زنده است روز و شب کنار مرقد میرزا بنشیند و برای شادی روحش قرآن بخواند.

منبع

کرامات علماء، عبدالرحمن باقرزاده بابلی، ص ۳۷ و کرامات الصالحین، محمد رازی، ص ۳۴۱.

امام فرمود: او مرجع تقلید و شناخته شده است، برو!

گفت: حالا چطور خودم را به قم برسانم؟ من که حج خود را هم به سختی انجام دادم، چیزی ندارم.

– در بازار به این نشانی برو و از فلان صراف بیست لیبره بگیر و به قم برو.

از خواب بیدار شد و صبح به بازار رفت. صراف را پیدا کرد، او با لبخند از پیرمرد پرسید: کاری دارید؟

– بله، حواله دارم.

– چقدر است؟

– بیست لیبره!

صراف دست خود را در دخل برد و بیست لیبره را داد. پیرمرد سر از پا نمی‌شناخت.

مقداری سوغاتی خرید و راهی شد. در قم سراغ خانه میرزا را گرفت. وقتی که وارد شد، میرزا مشغول تدریس بود. پس از درس و رفتن شاگردها، میرزا پرسید:

کاری دارید؟

– بله!

– بفرمایید!

پیرمرد همه جریان را تعریف کرد. میرزا دستی به ریشش کشید و گفت: همیانت حاضر است.

بلند شد و آورد.

– نگاه کن ببین همه چیز درست است! پیرمرد ذوق‌زده همان را گرفت و واریس کرد. همه‌چیز سر جایش بود. مثل همان موقع که در کشتی مرتب کرده بود.

پیرمرد جلو آمد. دست میرزا را بوسید و

ناخدا دندان‌هایش را روی هم سایید و چشمانش را ریز کرد و خیره شد به مرد. – ما تمام مسافران و وسایلشان را گشتیم و چیزی را که تو به دنبالش هستی پیدا نکردیم. چرا به این بنده‌های خدا و زائران خانهاش تهمت می‌زنی؟

رنگ از روی مرد پرید. چند نفری که طاقتشان طاق شده بود به او حمله کردند و حسابی کتکش زدند.

پیرمرد به سختی خود را به مکه رساند و پس از به جای آوردن اعمال حج، راهی عراق شد. پیش از هر چیز به حرم امیرالمؤمنین رفت. همان‌طور که اشک در چشمانش حلقه زده بود، به ضریح تکیه داد و گفت: مولای من! به همیانی که در دریا به شما سپردم نیاز دارم. آن را به من برگردانید.

درمانده از حرم بیرون آمد. شب در خواب امام را دید که فرمود: برو قم و همیانت را از میرزا ابوالقاسم قمی بگیر.

از خواب بیدار شد. گیج شده بود. با خودش فکر کرد، من همیانت را بر روی امواج دریای عمان انداختم، حالا بروم قم و از میرزای قمی بگیرم! او دیگر کیست؟ من که او را نمی‌شناسم.

روز دوم باز به حرم رفت و همیان را از امام درخواست کرد و شب دوباره همان خواب را دید و همان دستور را شنید. شب سوم هم همان اتفاق تکرار شد. در خواب به امام گفت: سرورم! من که میرزای قمی را نمی‌شناسم.

ساعتی نگذشته بود که سر و صدا از طبقه بالا بلند شد. از یکی از خدمه‌ها که با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد پرسید: چه خبر شده است این سر و صداها برای چیست؟

مرد دستمالش را فرو برد توی جیبش. – مسافری سر و صدا راه انداخته که همیان پول من با این نشانه‌ها و ویژگی‌ها دزدیده شده است. ناخدا هم چند نفر را مأمور کرده تا همه‌جا و همه‌کس را بگردند. تصمیم گرفته‌اند که اگر سارق را با همیان پیدا کردند، او را به دریا بیندازند. این را گفت و رفت بالا. پس از مدتی متوجه شد همان مردی که داشت او را می‌پایید همه نشانه‌های همیان او را به ناخدا داده و گفته است که از او دزدیده‌اند. نمی‌دانست چه کند. تمام سرمایه‌اش حتی

آبرو و جان‌ش در خطر بود. این پا و آن پا کرد. باید راهی می‌یافت. هر چه فکر کرد، چاره‌ای جز گذشتن از مال برای نجات جان و آبرو به ذهنش نرسید. چشمانش را روی هم گذاشت و با خود زمزمه کرد: علی‌جان! تو امین خدایی و من بنده بی‌پناه خدا. همیانت را به تو سپردم؛ بگیر!

این را گفت و همیان را به دریا انداخت. فوراً برگشت و سرچایش نشست. بغض گلویش را گرفته بود. حالا بدون پول و با دست خالی چه‌طور می‌خواست سفرش را به پایان برساند. در افکارش غرق بود که آن مرد با گروه تفتیش به سراغش آمدند و چیزی پیدا نکردند.